



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۲

سلیماننا بیار انگشتی را
مطیع و بنده کن دیو و پری را

برآر آواز رُدُّوْها عَلَیَّ *
منور کن سرای شش دری را

برآوردن ز مغرب آفتابی
مسلم شد ضمیر آن سری را

بدین سان مهتری یابد هر آن کس
که بهر حق گذارد مهتری را

بینه بر خوان جِفَانِ کَالْجَوَابِی **
مکرم کن نیاز مشتری را

به کاسی(۱) کاسه سر را طرب ده
تو کن مخمور چشم عبهری(۲) را

ز صورتهای غیبی پرده بردار
کسادی ده نقوش آزری(۳) را

ز چاه و آب چه رنجور گشتیم
روان کن چشمه‌های کوثری را

دلا در بزم شاهنشاه در رو
پذیرا شو شراب احمری را

زر و زن را به جان میپرست زیرا
بر این دو دوخت یزدان کافری را

جهاد نفس کن زیرا که اجری
برای این دهد شه لشکری را

دل سیمین بری کز عشق رویش
ز حیرت گم کند زر هم زری را

بدان دریادلی کز جوش و نوشش
به دست آورد گوهر گوهری را

که باقی غزل را تو بگویی
به رشک آری تو سحر سامری را

خمش کردم که پایم گل فرورفت
تو بگشا پر نطق جعفری را

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۱۱۳

ای سلیمان مسجد اقصی بساز
لشکر بلقیس آمد در نماز

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۱۵۱

خاتم تو این دل ست و هوش دار
تا نگردد دیو را خاتم شکار

پس سلیمانی کند بر تو مدام
دیو با خاتم حذر کن، وَالسَلام

آن سلیمانی دلا منسوخ نیست
در سر و سیرت سلیمانی گنی ست

دیو هم وقتی سلیمانی کند
لیک هر جولاهه (۴) اطلس کی تَنَد؟

دست جُنبانَد چو دست او ولیک
در میان هر دوشان فرقی ست نیک

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۹۳

از محقق تا مقلد فرق هاست
کین چو داوودست و آن دیگر صداست

* قرآن کریم، سوره ص (۳۸)، آیه ۳۱

إِذْ عُرِضَ عَلَيْهِ بِالْعَشِيِّ الصَّافِنَاتُ الْهِيَاءُ (۳۱)

فَقَالَ إِنِّي أَحْبَبْتُ حُبَّ الْخَيْرِ عَنْ ذِكْرِ رَبِّي حَتَّى تَوَارَتْ بِالْحِجَابِ (۳۲)

رُدُّوهَا عَلَيَّ فَطَفِقَ مَسْحًا بِالسُّوقِ وَالْأَعْنَاقِ (۳۳)

ترجمه فارسی

[یاد آر] آنگاه که هنگام عصر اسبان تیزتک را بر او عرضه داشتند. (۳۱)

[چنان با شیفتگی مشغول تماشای اسبان شد که از نماز عصر غفلت کرد پس از روی غفلت و پشیمانی گفت: [دریغا که] شیفتگی اسبان را بر یاد پروردگارم ترجیح دادم تا آنکه [خورشید] در پرده [و حجاب غروب] پنهان شد. (۳۲)

[سپس گفت] آنها را به من باز گردانید [و چون برگرداندند جهت نوازش] به دست کشیدن بر ساقها و گردنهای آنها پرداخت. (۳۳)

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۶۹

پنج وقت آمد نماز و رهنمون
عاشقان را فی صلاةٍ دائِمون

نه به پنج آرام گیرد آن خُمار
که در آن سرهاست نی پانصد هزار

نیست زُ غِبَّاءُ^(۵) وظیفه عاشقان
سخت مستسقیست جان صادقان

** قرآن کریم، سوره سبأ (۳۴)، آیه ۱۳

يَعْمَلُونَ لَهُ مَا يَشَاءُ مِنْ مَحَارِبٍ وَتَمَائِيلٍ وَجِفَانٍ كَالْجَوَابِ وَقُدُورٍ رَاسِيَاتٍ
اعْمَلُوا آلَ دَاوُودَ شُكْرًا وَقَلِيلٌ مِنْ عِبَادِيَ الشُّكُورُ

ترجمه فارسی

[آن جنیان] برای او هر چه می‌خواست از قبیل معابد، تندیس‌ها و کاسه‌هایی [بزرگ] به اندازه حوض‌ها و دیگرهای بزرگ و استوار [که از فرط بزرگی و سنگینی غیر قابل انتقال بود] فراهم آوردند. ای خاندان داوود [منعم این نعمتها را] شکر بگذارید و حال آنکه [فقط] اندکی از بندگانم شکرگزارند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۸۱

ای از تو خاکی تن شده تن فکرت (*) و گفتن شده
وز گفت و فکرت بس صور در غیب آبستن شده

هر صورتی پرورده‌ای معنی است لیک افسرده‌ای
صورت چو معنی شد کنون آغاز را روشن شده

یخ را اگر ببند کسی و آن کس نداند اصل یخ
چون دید کآخر آب شد در اصل یخ بی‌ظن شده

اندیشه جز زیبا مکن کو تار و پود صورت است
ز اندیشه‌ای احسن تند هر صورتی احسن شده

زان سوی کاندازی نظر آن جنس می‌آید صور
پس از نظر آید صور اشکال مرد و زن شده

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۰۲

ای فتنه مرد و زن امشب در من بشکن
رخت من و نقد من بردار و به یغما ده

خواهی که همه دریا آب حیوان گردد
از جام شراب خود یک جرعه به دریا ده

خواهی که مه و زهره چون مرغ فرود آید
زان می که به کف داری یک رطل به بالا ده

مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۷۷۳

فردا که به محشر اندر آید زن و مرد
از بیم حساب رویها گردد زرد

من عشق ترا به کف نهم پیش برم
گویم که حساب من از این باید کرد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱

غم جمله را نالان کند تا مرد و زن افغان کند
که داد ده ما را ز غم کو گشت در ظلم اژدها

غم را بدرانی شکم با دورباش زیر و بم
تا غلغل افتد در عدم از عدل تو ای خوش صدا

ساقی تو ما را یاد کن صد خیک را پرباد کن
ارواح را فرهاد کن در عشق آن شیرین لقا

چون تو سرافیل دلی زنده کن آب و گلی
دردم ز راه مقبلی در گوش ما نفخه خدا

ما همچو خرمن ریخته گندم به گاه آمیخته
هین از نسیم باد جان که را ز گندم کن جدا

تا غم به سوی غم رود خرم سوی خرم رود
تا گل به سوی گل رود تا دل برآید بر سما

این دانه‌های نازنین محبوس مانده در زمین
در گوش یک باران خوش موقوف یک باد صبا

تا کار جان چون زر شود با دلبران همبر شود
پا بود اکنون سر شود که بود اکنون کهربا

خاموش کن آخر دمی دستور بودی گفتمی
سری که نفکندست کس در گوش اخوان صفا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۲۰

هر کی عقد و حل احوال دل خویش بدید
بند هستی بشکست او و ز پیوند گذشت

مرد چونک به کف آورد چنین در یتیم
خاطر او ز وفای زن و فرزند گذشت

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۱۹

باری دلم از مرد و زن برکند مهر خویشتن
تا عشق شد خال^(۸) و عمش^(۹) کالصبر مفتاح الفرج

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۴۴

تا نقش تو در سینه ما خانه نشین شد
هر جا که نشینیم چو فردوس برین شد

آن فکر و خیالات چو یاجوج و چو مأجوج
هر یک چو رخ حوری و چون لعبت^(۱۰) چین شد

آن نقش که مرد و زن از او نوحه کنانند
گر بئس^(۱۱) قرین بود کنون نعم^(۱۲) قرین شد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۲۰

امان عالم عشقست و معدلت هم از اوست
وگر چه راه زن عقل مرد و زن باشد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۳۸

بیار آن معجز هر مرد و زن را
به پیش دشمن نامرد من نه

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۶۴

چیزی به تو می‌ماند هر صورت خوب ار نی
از دیدن مرد و زن خالی کنمی پهلو

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲

کز نیستان تا مرا ببریده‌اند
در نفیرم مرد و زن نالیده‌اند

- (۱) کاس: کاسه، پیاله شراب
(۲) عَیْبَر: چشم زیبا، نرگس
(۳) اَزْر: نام پدر ابراهیم (ع)
(۴) جولاَه: بافنده
(۵) زُرُّ غَیْبًا: اشاره به حدیثی از پیامبر که فرمود: « دوستانتان را یک روز در میان(گاه گاه) دیدار کنید تا علاقه تان نسبت به ایشان افزایش یابد.»
(۶) فُکْرَت: اندیشه
(۷) خال: دانی
(۸) عم: عمو
(۹) لعبت: بازیچه
(۱۰) بئس: زشت، بد
(۱۱) نعم: نعمت